

Cal
361

Bunar Collection

۳۶۱
دیوان اشرف

دیوان اشرف

Bihar Collection

دوان سرگودھا رویت





ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما	هر دم فروده در طلبت آرزوی ما
آلوده گشته ایم بزرق وریا کجاست	ساقی که از شراب گند شست و شوی ما
کو بادیه تابیه شیشه کردون زینم سنگ	تا کی زمانه سنگ ز نذر بسجوی ما
که جذبه نبات ازان کعبه مرا د	به است تا کجا رسد این جستجوی ما

در عشق کرفسانه شدم ای خوش

باشند بکوش یار رسد گفتگوی ما

وقت آنست که اقبال کند یاری ما	صبح امید و مدار شب بیداری ما
خنده صبح طرب ز لب غم از دل به برد	گریه وصل کند باز صفا کار ما
بست کم مگر بنود بیشتر از دولت عشق	از خلاص در آن ذوق گرفتاری ما
عرض حالم که به پیش تو کند چون بنبد	عزّت خویش رقیبان تو در خواری ما

نوبت محنت و اندوه رقیب است

خدا باشد بغم هجر گرفتاری ما

خوبن ملذات بر خاک مژده کن مرا	بیک پرسش برون آرزو خجالت شرمسار مرا
لبش ببارم از شمشیر کین کز شتی کشتم	که بنود طاقبت تیغ تعاقب بیقرار مرا
تو ای بلبل که از وصل کلی شنیدی غمت دانا	ببین چون می کنند از هم جدا ایام بار مرا
چه بجز است این که بر ساحل بناید تخته کز ج	فروشد ز ورق هستی کبر و این هزاران مرا

مگر لطف تو خواهد عذر قصیر و در نه

لکجا باشد زبان عذر چون ما شرمسار مرا

از تو مانده تاب جدایی دگر مرا	بهر خنده ام رویه سفر با سیر مرا
نادیده کرد تا کنم غم سرم بهر هی	آنچه چو دید وقت سفر در گذر مرا
کز قصد آن ندانست که کردم زغم مملاک	بهر چه کرد از سفر خود خبر مرا

غرم سفر نموده و ترسم که در دوزخ	سازد بخت شهره شهر در مرا
قاصد مباد چون شرف از خورشید روم اگر مکن ز آمدنش بیشتر مرا	
از دشمنی رقیب شود دشمن مرا	آبی کشد ببادش و سازد غمین مرا
کردی برای غیر بمن ترک اختلاط	اگر غیر بی بود مهر من بس من مرا
مقصود او چه بود ندانم که دی رقیب	از دوزخی نمود بان ناز من مرا
دایم کنم ز صحبت ناخوس احترام	ره پیچیده یمن ندید بهر این مرا
گر بایدم شرف نفسی بود دور از و یارب که باشد آن نفس و اسپن مرا	
بر قیبت شعله نفس صبحگاه ما	یارب مباد در بی کس دود آه ما
آتش ز دی بخرمن هستی ما و بنی	روشن نشد بغیر محبت کف ما
از باد درآمدیم براه تو تا یکجای	کوهر بلا کشدن چون برک ما
ما را در آفتاب بستم سوختی و نیست	جز سایه عنایت عامت بناه ما
بسیوده عرض حال کن ای سربار رحمی نمکنند مگر اباد شاه ما	

ای رفته دل و دین به تمنای تو مارا رفیق و سراپای ترا سبر ندیدیم تو وعده بفر دادیم گشتن و امروز مستغرق عشق تو چنانیم که بنود	بیگانه ز خود ساخته سودایتو مارا داعی بجگر مانده ز سر جای تو مارا ترسم که کند وعده فردای تو مارا بباد رخ خوب تو پروای تو مارا
احسن سنوری بدل افکنده سخنهای تو مارا	
کهی بلند شد از طریق سرای ما بجز ملال نیارد حدیث خسته دلان جد از وصل توان بلبلان سوخته ابرام که ام چشم ندانم بارسید که ساخت	بغیر نوحه کسی نشود فناء ما منه ز بهر قد اکوش بر فناء ما که یاد تفرقه برسم زداستبانه ما بدل بدایع ابد عیش جاودانه ما
بلند ساز سرود غم ای که گرفت نزاره طرب و بیتی ز خسانه ما	
کار از نظاره او چندان فتاد مارا داشت کز زقیش خواهم شکوه کردن هر که شدیم سوبیش تا حال خویش کویم	کر حال خود نیامد حرفی بیاد مارا رام حکایت امشب عمد آنداد مارا مهری بخش ز حیرت بر لب نهاد مارا

کشتی و به پیری یوای عشق آید

در حق پارسایان بد اعتقاد مارا

بهار شد گشت دل بکشت باغ مرا	شکوفه بیتو بود بینه نای داغ مرا
روی نهان چو بجای و برسم از تو خیر	دیده رقیب بجای در کسراغ مرا
ز کس حدیث فراغت نمیکم باور	بنوده است چو در عمر خود فراغ مرا
بشیع میهم از آن سرفروغی آید	که دود ز شعل عشق است در دیاغ مرا

ترا بنوده سیر یاری

چه فکر نای غلط بود در داغ مرا

کز نخواهد وصل او امشب شدن حاصل مرا	جست چندین شادمانی بی سبب مرا
بعد مردن چشم ارنا بدیم نبود عجب	مانده حیران دیده در نظاره قاتل مرا
بست بای رستم از بزم وصل او مگر	شیع سان آرند بیرون گشته از محفل مرا
از محبت بسکه آناه و دل من شد کی	هر چه گوید پیشتر زان بگذرد در دل مرا

از من دیوانه باشنای دیوانه تر

هر که خواهد با فسون چشم او عاقل مرا

چو تافت بر دل من بر تو جمال حبیب	ندیده دیده جان حسن بر کمال حبیب
----------------------------------	---------------------------------

چه التفات به لذات کائنات کند	کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب
بدام و دانه عالم کجا فرو آید	ولی که گشت گرفتار زلفت و خال حبیب

عاشق که جان نثار بر آن آستانه گشت	از شوق جان سپرد و اجل را بهانه گشت
چون کردش نماند بوقت ارادت هست	ناچار بایدیم بجای زمانه ساخت
چندان دمید در توفسون جفا رفیب	کاواره بهیستم از آن آستانه ساخت
رفتم دور و زوی از درش مصلحت	دیگر مرا نخواهد و همان را بهانه ساخت

سودی نکرد از سب او چو من

بجز آنکه غیر کار خود اندر مبان ساخت

ز ضعف تن دل پر داغ از درون بید است	چو لاله داغ درون من از بیرون بید است
همیشه گنیم ما بود در دل تو و بس	نهفته بود ازین پیشتر کنون بید است
خیال گشتن ما کرده نهفته در	ز سر کز اینیت ای ترک مست چون بید است
مگر س طالع ما چون ز حال اینتر ما	نشان بخت بدو طالع زبون بید است

ز جام عشق شرف مست گشت و دیگر

ز خیمه های تو کیفیت جنون بید است

خوش آمدم کز قیابان بامن آن بدخوش میگفت	بد من هر چه میگفتند در خلوت بمن میگفت
ضمان کز خج من در بریم او اکنون ندارد دره	کسی ز حال من حرفی بان پیمان شکن میگفت
شدیم خوشدل بسی از خشم نهانش چو در محفل	بی دفع گمان دیگران بامن سخن میگفت
ز غیرت مردم آن ساعت که غیر از حال من غافل	بمن از التفات او بحال خوشبین میگفت
شرف راه سخن میکردم هر دم ز شوق او ز دل تنگی چو حال خود بان شکرین میگفت	
در دانه در زمانه فراغت نمانده است	در بطلم در باده راحت نمانده است
طی کشته در زمانه ره و رسم عا سینه	نام و نشان مهر و محبت نمانده است
کو آن همه صفا که بهم داشتند خلق	در باب وقت خویش که فرصت نمانده است
صد خضر تشنه را دم آبی نمیدهند	در ابر جو د کس نم نمیت نمانده است
در باغ حسن تازه گلای نیست جلوه کر	در گلشن زمانه ارادت نمانده است
از باده بود صحبت ارباب ذوق کرم	چون بی نمانده کرمی صحبت نمانده است
عمر عزیز رفته به سیهودی در باب وقت خویش که فرصت نمانده است	
آمد به برکش من و دردم فرود و رفت	صبر یک خود ندانستم آنهم بود و رفت

چون کل شلفت و برده صبر مرا درید	مهر من در ملامت خلفی گشت دور رفت
نغمه عاشق از لب جانان حکایتی	صد طعنه از قیب جفا جوشید و رفت
تالی کشمبت اینم که کلینفس	آمد بر من و بمرادم بنود و رفت

آخر نشد براه سگان توجان سپرد

رسم وفا بر دم عالم نمود و رفت

مایم کز ازل غم و دردا شنای ماست	ما از برای محنت و محنت برای ماست
در بر روی دو کس که بهم حرف می زنند	چون نیک گویش میکنی آن ماجرای ماست
باهر که شنش چو بر بزم گیسست او	گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست
مارا چو دیگران بنود جا و منرس	سب هر کجا که هست فدا دم جای ماست

ما از کجا و هدیی بار از کج

مارا بسای ز کسکشن آشنای ماست

سری گجاست که روی هوایی کوئی تو نیست	دلی گجاست که در و آرزوی رویتو نیست
سفر گزیدم از آن کو که جان برم ز غمت	هیچ جانرسیدم که گفتگوئی تو نیست
به کعبه خوانده مرا برده ولی چه روم	بخانه که در و بر تو ز روی تو نیست
گجاست دل رودم خار خار غم بتو	کلی چو در همه عالم برکت و بویتو نیست

خرف حکایت ناکامی تو سوخت مرا

ملوک که مرا تاب گفتگوی تو نیست

تابه نرم از شمع رویی او نقاب افتاده است	رشته جانم ز غم در پیچ و تاب افتاده است
آنکه گاهی حال من میگفت با او بیجا ب	و که از بخت بد من در جاب افتاده است
خورد و بر باد لب می کون او دل جبرعه	عمر رفت و همچنان مست و خراب افتاده است
خوانده چون از بهر کشتن عاشق بیچاره را	هر قدم بیچاره صد جا از شتاب افتاده است

کر نبرده وعده وصلش را دل جا

امشب آن بیدل چرا در اضطراب افتاده است

محرم تو این شمع شب افروز چه میگفت	میگفت حدیثی بنوامروز چه میگفت
سبب فتنه بسی خواست شدن شکر آن کس	نشید زمینی که بد آموز چه میگفت
افروخته میشد رخس از قهر و مادم	آه نشدم دروش که دلسوز چه میگفت
از بسکه شدم مضطرب از گرمی خویش	تا غیر آن شمع شب افروز چه میگفت

خاموش شد چون ارقصه زلفت

و بوانه فریخه تو مار و زجه میگفت

هر چند که جان زار و دل از بهر غم است	غم نیست اگر مصلحت بار درین است
--------------------------------------	--------------------------------

چون شرط او بخت است که گویم نه چنین است	خواهنده کنه کار مرا عذر نخواهم
گوید سخن از جرم و مرا بر سر کین است	صد بار گذشته از گنهم و نه که چرا باز
اگر است ترا عیبی بمنش پیرمهن است	در مجلس تو مانع گستاخی غیرم

در کوشش غم از شرف از غصه نفوس و

صد شد که با کام دل او نرم نشین است

مقصود با تو گفت و شنیدم حکایت است	که میبینم کلامم را دم شکایت است
پروا نداری و سختم بی نهایت است	بیشتر چگونه عرض کنم در در خود که نو
ترسم که گویدم بتو او بی عنایت است	حرفی پیش غیر نه پرسم ز قاصدش
خامش منور رفیق کو رفت عنایت است	اغیار من دهند گواهی بخون من

میدم که داده است دولت وصال

عرض نیاز کن چه محال شکایت است

ور بودره زهره گفتار میدادم که نیست	مدعی راره به بزم یار میدادم که نیست
اینقدر که میبند اظهار میدادم که نیست	که بقول مدعی رنجیده باشد خاطرش
غیر او در مجلس و بار میدادم که نیست	کی بقتل او رسد بر خاطرم یاری چون

ای غلین منو کا بهار گفت مدعی

من ز طر زلفشکوی یار میدانم ز نیست

کس پیش یار من نکشاید دمان بخت	بر بسته اند نکته فروشان زبان بخت
شب غایبانه بخت کند شمع یار خفت	زود از سر زبان گذر و تر جان بخت
کرست ناز من گذر در فقیه شهر	بی خود شود زلف گذر اند عنان بخت
آن ابروی کسیده چو بنید چنان کند	دیگر نبرد بازوی دالش لکان بخت

در بخت آن لب است راجحیم نخل
شیرین زبان طوطی شد ششک

روی ترا به موی پریشان چه احتیاج	داری کل شکفته بر بجان چه احتیاج
چون سوز داغ سینه بمغنون روشن است	عشق را به چاک کریان چه احتیاج
داروی وصل در خور بیدر و عشق نیست	بیدر در رایه دار و درمان چه احتیاج

از جام باده بافت چون جبات خضر
اوراد که به چشمه جوان چه احتیاج

مار از سر هوای تو برون نمی شود	عهدی که بسته ایم در کون نمی شود
هرگز وفا نمی کند آن کل بوعده	از انتظار تا جلد م خون نمی شود
دم با کسی نمی زنم از درد دل کن و	صد در دیکرم بدل افزون نمی شود

موقوف لطف دوست بود دولت وصال	از سستی بخت و یاری کردن نمی شود
کی نمیشد بدین آن شوخ ای شرف میبوده این هوس حکیم چون نمی شود	
همیشه قبله جانم حریم کوی تو باد همیشه نسخه عشقم بدست و بای خود بنده صورت تو بر زبان حکایت تو همیشه ملک دل از غمزه تو گشته خراب	همیشه روی دلم از جهان برد تو باد نهاده سلسله از جعد مشکبوی تو باد بدل خیال تو در جانم آرزو می تو باد بلای کشور آن چشم فتنه جوی تو باد
آهی ناکه نباید اجل زبان ز گفتگوی نه مبدو گفتگوی تو باد	
فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد تمام عمر در اندیشه بنان گذرد ز من همیشه کنی راز خویش را نهان من از ادایتو هنگام وعده دانستم ز یک حدیث کنی صد هزار گونه خیال	سخن ز حال من نامراد نتوان کرد حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد چه کرده ام که بمن اعتماد نتوان کرد که دل بوعده وصل تو نشاد نتوان کرد حکایتی بنویسد اعتقاد نتوان کرد
شرف مکر و سب استانه یارم	

سخن زمرثیه خود زیاده نتوان کرد

کجائنا آشنای چو نوبیا من یار می کرد	که بار از طالع برگشته ام اغبار می کرد
کسی کونامدی کاهی برون از گوشه خلوت	کنون از جذبه عشق تو در بازار می کرد
نه غمخواری بغیر از مرک می آید ببالیم	نه باری بخیرالم کردن بیمار می کرد
اگر از بهر شادی دشمنی آید ببالیم	چو می بیند بدین عالم دلش افکار می کرد

بیای ده راجامی در نقش ای بهم

که می میرد ز غم که کینفس آزاد می کرد

تا که با من آن جناب جو بر سر آزار بود	هر که او را یار می پنداشتم اغبار بود
کوه کن در عاشقی چنبد کار انبیشه بود	این که دور از روی شیرین زبست دور ^{بود} ^{از کار}
جان فدای کل که از این لطف خود نکشت	با وجود آنکه عمری هفت سن خار بود

البص

یاران همگی ترک من زار گرفتند	گویند که همه بخوبی بد یار گرفتند
از خانه بیرون نآمده آناه و بهانی	از بهر غماش درود یار گرفتند
دی بشتد و فریاد کتان بهر تظلم	صد بار غمخواری من بیمار گرفتند

اغیار که کردند بهر هلاکت

تعلیم ازان شیوخ ستمکار گرفتند

خوش آن زمان که غیر منت هم زبان بنود	را زدلی که داسنی از من نهان بنود
در مجلسی بنود که آن چشم بر فسون	با من ترا هزار خدیش نهان بنود
می گفتت اگر کج بود از تو ام	کس گفتگوی ما و ترا در میان بنود
دل کرم بودم از کرم زنی نهانیت	اندیشه ام زد و نغمی این و آن بنود
از گفتگوی غیر بمن بدگان شدی	این سو فای از تو مراد رگان بنود

خود را شرف سکی ز سکان تو می ستود

وین طرفه ترک او بحساب سکان بنود

بهرچیزم دلم را سرفانه نباشد	اگر حکایتی از عشق در میان نباشد
بتکی از صد نیم به جواب ازان لب	بغسوه که مرا طافت بهانه نباشد
ز انتظار ملام من و کشد غم آنم	که قاصد آید و پیغام در میان نباشد
چه جای بزم تو جانان که بر بغیر گذاری	چنان کند که مرا جابر آستان نباشد

ازان لشعروف خوش کنند اهل محبت

که نیت یک غزل او که عاشقانه نباشد

بیتو صبر نذاریم خدا میداند	سخت بیصبر قراریم خدا میداند
----------------------------	-----------------------------

ما تهمان عاشق زاریم خدا میداند ما بر آن عهد و قراریم خدا میداند بیکنه پیش تو خواریم خدا میداند از غریبان دیاریم خدا میداند	کز تو از صحبت اغیار در کون شده کز ترا عهد و کشف و کف سنجی ز قرار در حق ما سخن غیر شنیدی تا حق در وطن کنکند لطف تو غنچه اری ما
ما سکیم آن سرگوراز و فایچه هیچ از آن عارتنداریم خدا میداند	
از کرب با بکوی تو در کل همان که بود سودا همان تصور باطل همان که بود نومید از وفا تو ام دل همان که بود آواره جهانم و منزل همان که بود	باز آمدیم و شوق تو در دل همان که بود باز آمدیم شوق همان آرزو همان هجران کشنده عشق همان دشمن قدیم کردم سفر و لیک شردم رهی بدوست
تو در خیال بردن جان من هنوز و آن سادو دل مگوز تو غافل همان که بود	
دیر یا ما آشنای گیتی زود بود و ه که نادانند او را خود نمایی زود بود فاسق کردی راز من از بیوفایی زود بود	انه تو ای بد عهد ترک آشنای زود بود یار بر گشت و شدم از لاف قرب او خجل شاید از بهر جفا روزی بکار آیم ترا

جرعه ناخورده در بزم تو مخموران هنوز ۸ زان لب میگون خدیش پارسای زود بود

اول بزم است بیابانی چرا گردی

از لبش در جام اول آشنایی زود بود

بامن سخن از فرقت دلداری مگو	از ترک سخن بر سر بهار مگو
از نادانی بسیار مباد که بمیرم	بامن خبر وصل بیکبار مگو
ای همغسسان آمده جان بر لبم از شوق	امروز بغیر از سخن مگو
گفتند چو افسانه من تند سندان شوخ	گفتم که با و حال من زار مگو

بار است باغبار نهان آینه بد مهر

این باغ خانه افکار مگو

بجانان نامه هرگز عاشق بیمار ننویس	که از سیطاقتی یک حرف را صد بار ننویس
نمی داند که از دور در فراقش زنده ام یا نه	از آن هرگز سلام آن فراموشکار ننویس
مباد آینه نخواند نامه دور و درازش را	سرف آن به که شرح در و خود بسیار ننویس
تا مراد در نظر مدعیان خوار کنند	هر چه گویم بخلاف سختم کار کنند
سخن مدعیانرا آگند از من نهان	آنچه از من شنود با همه اظهار کنند
ذوق دیدار تو کی پیچری گوشتش کنند	که تماشایی تو چون صورت دیوار کنند

تا قیامت بکلی در دوزخ با هم باشد	اگر من یک سخن آن نادره گفتار گفتم
دل و دین با حق در دره عشق بخت می رود باز که سر در گفتار گفتم	
پیش جانان در خود اظهار می بایست کرد	بود فرصت شکوه اغیار می بایست کرد
بعد عمری کفایت حرفی بمن کرد نه	بار قیاب آن را چرا اظهار می بایست کرد
تا مگر در از من افشاید مرا بخن	گوشت بر در دلم یکبار می بایست کرد
چون شدم رسوا از من کتون ناصح چه بود	بیش ازین اندیشه انکار می بایست کرد
تا مگر رنجی کند بر حال زارم ای سرف عرض حال خویش پیش یاری می بایست کرد	
آن کسان که ز نامه موضعف مجنون می کشند	آنچه او عمری کشید از درد غم چون می کشند
چون مانند آن هست بهمانرا با لطفی که بود	انتقام خود ز من اغیار اکنون می کشند
هم ز تائید محبت دان و جذب عاشقی	صورت لیلی که در پهلوی مجنون می کشند
از شرف و مکر ز بتیابی چه سر زد کا بچین سر شکسته باز من از بزم تو بیرون می کشند	
طلال دیگران از جانب اغیار می باشد	شکست خاطر من بیشتر از یاری باشد

سک کوبش اگر از درد مار از دهنی رنج	9 میان عیش و نمان گفتگو بسیار می باشند
چه باشند که به تقریبی بباد او دهنی مارا	ترا بدم که کاهی ره به بزم یاری باشند

کجا داند و احوال عالم کز غم بچران
 بکج غم همیشه روی درد یواری باشند

بس از عمری که احوال من بیماری برسد	نمی پرسد ز من آن نیز از اغیار می پرسد
ندارد ای رقیب آن سنت چنان با تو لطفی	که بی حال تو بر غم من بیماری برسد
چو پرسد حرفی از من کردم از حیرت چنان	که گوی این سخن از صورت دیواری برسد
مرا خوش بود دل عمری که با من آشنا گشتی	هنوز امروز آنجه نامم از اغیار می پرسد

ز سر چو پرسید از هر کس را و

کنون کان نا توان راند زبان از کاری

درین هجوم که حلقی بدست و با افتد	همین بس است که اورا نظر بما افتد
چنین که بسته صفی اهل حاجت از هر سو	عجب که نوبت عرض سخن بما افتد
کسی چه فهم کند از ادای قاصر ما	اگر نه باید بروقت مدعا افتد
جیب ما کند تهت رقیب قبول	خصوصت من و او کاش بر ملا افتد

چگونه عرض کنم حال خود که چنین

مرا به سخن از شرم صد خطا افتد

رفیق آزرده امروز سر میاریم دارد	بمن تنها ندارد گفتگو با بار هم دارد
ز نادانی بر او کرده همدم کار من ضایع	عجب ترا کنه برین بهمت بسیار هم دارد
مشو مغرور ایدل با تو کز بار التفاتی کرد	که این لطفی که دارد با تو با اغیار هم دارد
شرف هر چند پیدا در قیاب میکند ظاهر	
بزمیر لب شکایت کونه از بار هم دارد	
کر سوار شرک من جولان کفان بیرون رود	عالمی را هر طرف از کف عنان بیرون رود
در همه عالم کربانی گجاماند در دست	مست ناز من اگر دامن کشان بیرون رود
هر کس بنیشتن بر در خود مشتطر	از در دیگر بر غم من نهان بیرون رود
زان نمی آیم به بزم او که بهمت برین است	کز بزم او حدیثی ناکهان بیرون رود
کفنه ام من با سر کور او خوشی نویسن	
عرض ارد حال خود را در زمان بیرون رود	
دشمنان شعیبه باخته بودند نشد	بازم از چشم تو انداخته بودند نشد
باز بر عرصه تزدیر ز فکر کج خویش	غایبانه غلطی یافت بودند نشد
از بی خوردن تو هم جو ضرر ای اغیار	هر طرف کردی افزاخته بودند نشد

ما من سوخته را پیش تو سازند زبون	از زبانم سخنی ساخته بودند نشد
بهر خون زبیرت شب ز حیدر کو بیان	
دل خود پیش تو برداشته بودند نشد	
باز از کشتن عناق سخن می گوید	کر چه رو باد کری کرده بمن می گوید
لب فرو بند سخن چن که قبولست مرا	هر چه در حق من آن غنچه دهن می گوید
من دیوانه جو با بولشمن اندر سختم	ناصح بیده کو یا که سخن می گوید
غایت حسن عجب نیست زلفقار	
بیشتر شعر جو در طرز حسن مکتوبید	
کرسوی بی مهر با من دشمنانم می کشند	ور کئی اظهار لطف از رشک آنم می کشند
هیچ در قلم رفیان ترا القصیر نیست	کر با بند از تو رخصت در زمانم می کشند
رمز و شب کار رفیان نیست جز آزار من	زخم تیغ از نیست از زخم زبانم می کشند
چون زبیرم اوروم بیرون که اغیار از حید	بالکر بیرون نهم بر آستانم می کشند
دشمنان زبیرسان در خون دارند می	
لب کشی در کوش محنت نهانم می کشند	
صباوار شنی از لعل دستان آورد	به کشتگان فراقش نوید جان آورد

بظلم شخته بجزانش قصد خاتم کرد	رسید قاصد و ناله خط امان آورد
ز بهوش رفت دل من به گفتم ای مردم	چو قاصد آمد و بیغام دلستان آورد
غلط بخاطرم آمد چه قاصد و چه پیام	فرشته بود که الهام آسمان آورد
بسی است شکوه من از جنای همفشان	ولی فغان که فغان بر نمی توان آورد
شرف که نامش سر فرو بجز برخ برین	
بخش نیاز بران خاک آستان دارد	
سرف رفت و آرزوینوار سر بر داشت	شد دیده خاک و نقش نواز سر بر داشت
افکنده ز جبینم ولی خوشدم که این	از گفتگوی دشمن گونه نظر داشت
مستغرق خیال تو بودم چنانکه دوش	از گفتگوی همفشانم خبر داشت
هرگز نگفتم بتو در دل زان	
بی التفاتی تو با و بستر داشت	
گرچه دایم که مرا وصل تو حاصل نشود	هرگز این آرزوی باطم از دل نشود
مگر ابدل قدم سحی اگر پیش نبی	ورنه زین بای طلب قطع منازل نشود
چون بگام دل خود رویتو بینم که رقیب	یک نفس از من دل سوزنده غافل نشود
کس ندانست علاج دیوانه	

هر که دیوانه شد از عشق تو عاقل نشود

نه از گرمی مهر آتشی نظر بر دشمن اندازد	از آن بنید به سویی او که آتش در من اندازد
بسی افسرده ام اندر به چاه حاصل خوش آن روزی	که برق عشق بازم آتشی در رخ من اندازد
نه بیم سویی او در آنجن ترسم شوم به خود	که دیدن چو ناله جنم در چشم من اندازد
فکند از جنم تو بنیم مار لیکن جنم اندازم	که پنهان دارد این نه بر زبان دشمن اندازد

نه چون بی رخس آید لکسن هر کجی

ز مژگان باره باره خون دل در دامن اندازد

نمیخواهم که از غیری سخن آن سیمین برسد	که از غیبت دهم جان کز به دانه حال من برسد
ز بر کوی کسی ای که آرد در سخن دیگر	بهمین بس کز قیاس سست پیمان کیست برسد
ز تابش و فایود عجب در حشر اگر شیرین	چو آرد سر بر من از خاک حال کو من برسد

نه در جستجویش گشت و سرکش عالم

محال است اینکه از کس نام آن پیمان شکن

عاشق از کویت من باور که بیرون می رود	هر طرف صد منبر پایش دلش چون می رود
شنا و سیرودم که محروم از جالت مانده است	کر رقیب بنیم از کویت بیرون می رود
این تجل کی بحشم آید مرا ای مدعی	نخست با جام جود ملک و زیدون می رود

هر که او را ببند آید کرد از حال دلش	بسکه عاشق تر سر کوبت و در کون می رود
کرکرده باشد آناه امشب وعده مصطرب هر دم چرا از خانه بیرون	
دل در فراق تو حالی ندارد	بجز فکر کردن خیالی ندارد
بجواب از چه گفتند آنست خود را	که از صحبت ماطالی ندارد
چه باشد که برسی ز حال کدائی	که بیست زبان سوا لی ندارد
زندلاف نای مجب شیخ خود بین	عجب تر ازین اتفاق لی ندارد
شعر - کریم شعر سحر حلاست که بی نثار عشق حالی ندارد	
الکب حرف با اعتبار و بامن صد سخن گوید	ندارم تاب آن بکجرف هم خواهم بمن گوید
بود از سعی محرم گوید ارباب من سخن کا بی	محالست این که خود حرفی بمن آن سیم تن گوید
گرفتم آنکه عاشق بنیدت دور از بد آموزان	ز حیرت کوزبان تابا تو حال خوش تن گوید
خوش آن مجلس که از بهر فربح حاضران عاشق	نه بنید سویی باز آهسته با او صد سخن گوید
شعر - را بسکه شد و در زبان نامش از خوابی که گوید نام غیری نام آن چنان شک گوید	

تا چید عاشق تو کریان و خسته باشد ۳۰	وز نا امید یی نو خاطر شکسته باشد
با من نه آنجا بی ناکه ز روی مستی	در بزم از زبانم حرفی نه جسته باشد
دانه ده بدستش ز نهار نامه قاصد	بهلوی او مباد اغیری نشسته باشد
صد تیرا که ز خندم دم بر بنارم از بیم	آری کان عاشق دایم شکسته باشد
کفتی کجا کشودم با غیر لب بخنده	بگذار تا ز بانم اینوخ بسته باشد
دکیر - نغفند در بند زلف خوبان نتوان گرفت صیدی که ز دام جسته باشد	
ز لطفش حاصلم آن دوست با من اعتباری	دوروزه غرت ماموب صد گونه خواری شد
شد از بکوف بدکورنج چندین ساله امضا	درین از نقد عمر من که صرف برزه کاری شد
ز جلد خواست پیش پا کار من کند بر هم	بمن شد که رقیب او موافق نه زیاری شد
دایم نمودی خویش از محمان نو کنون زان خود نمایی حاصل او نرساری شد	
ترجمی که مرا جلد خضم جان شده اند	همه بگشتم ایدوست هم زبان شده اند
کسان که هیچ نه فهمیده اند در همه عمر	بعیب جوئی من جلد گشت دان شده اند
هزار نقل زمزم کرده و کتون از شرم	خو وقت پرسش آن آده نهان شده اند

بمن تغافل تو بوده بهر مصلحتی	کمان خصمی ازان برده بد کمان شده اند
همیکشتن من سعی کرده اند و کنون	که جمع کرده دل خویش مهربان شده اند
کمان لطف پنهان تو برده اند با و همه بقتل و مصطرب ازان شده اند	
می رسم اینک زره باروی خاکی چون غبار	دل زیاده غیر خالی سر بر از سودای بیار
عشق همراهنو بلا همچنان مخت سمسفر	شوق روبرو در دوش غم تصاحب غصه یار
بمقار امان دل آمد بر قرار و همچنان	بمقار می نای جان بمقارم بر قرار
سوختم از داغ نوسیدی شنیدم چون غم	راز پنهانی که گفتم دوش در خلوت بیار
ای ز بار و کمر و جدای بیستی کر به بینی روی جانان ساز جان شود	
ایدل بیا و دست ز کار جهان مدار	بابر سر جهان نه دوستی زد دل بر آرد
شد و رفت کار و کار تو اندیشه جهان	مکن دست روز عمر تو در فکر روز کار
کر یک دو هفت ات فلک از خاک بر گرفت	اخماده باش با همه چون خاک بر مکنه دار
خوابد بباد حادثه رفتن جو لغت جان	آن به که بر کشم ساقی کنم نثار
می باش خاک راه همه چون سوس	

ز انسان که بروی نشیند ز تو غبار

ایکے بامن کردہ ہر دم غیر غوغائی دکر	خواہم آن مہل بنو نہ ازین از جای دکر
چون دہم با خود قرار صبر کر شوق تو ایم	ہست ہر دم غری و ہر طوط سودائی دکر
تا کہ تقریب عرض حال بایم بر ہنس	بیش او کویم سخن ہر طوط از جای دکر
ہست آنہ را سر پر رسیدن بیمار خوش	ای اجل بامن بسازم روز و فردائی دکر

آرزو دارد کافہ بابت جان دہد

ہست او را غیر ازین در سر تمنائی دکر

کہچہ دوم از تو غافل از رقیبانم مکر	صحت نہان کہ میداری نمیدانم مکر
گشت جب ہستم صد جا کہ از عشق و ہونہ	دست میدارد غم او از کر سیا نم مکر
کہ مقرب سافت پیش بار ختم کی کشم	از رقیبان انتقام خود چو ایشا نم مکر
سر کران بی بینم ایقاصد ترا با خوشن	حکم قتل آورده زان شاہ خوابم مکر

کہچہ ترک عہد کردی و گذشتی از

چون کنم ترک تو چون تو ست بہانم مکر

ترا گمان کہ دلم بردہ دستان دکر	من از غم تو ہلاک و ترا گمان دکر
فتادہ از نظرت مدعی ولیک جہ سود	بود چو لطف تو با او ہمان زبان دکر

زسوق میرم و سوتو شکرم در زیرم	برای آنکه رفتد غیر در کان در
رقیب بست ز باغم برت بی داند	که هست عاشق و معشوق را زبان در

ز نام بگذر از صادق بعشق سرف

که عشق را بنود غیر ازین نشان در

نفس بر آمده بر لب حدیث یار امروز	رسید جان بلب و دل در انتظار هنوز
غبار شدن خاکی بر سگزار و فا	زمن بر آینه بر خاطرش غبار هنوز
هزار بار دلم سوختی بد اغ جفا	هنوز سقوق توام در دل فکار هنوز
مر ابراه و قاصده آزموده ولی	نمیکنند چه کنم بر من اعتماد هنوز

سرف ز صبر فتاد اینچنین به بستر ترک

بصبر میکنندش چاره لطف یار هنوز

غیر شب پنهان بکوی یار می آید هنوز	چون شوم امین کزو آزار می آید هنوز
از رقیب امین بنم هر چند رفت از کوی او	زانکه بیغامش به پیش یار می آید هنوز
بار میگوید بد اغیار و ایم پیش من	لیک بوی لطف ازان گرفتار می آید هنوز
بهرند بر ملاک اهل دل هر دم زیار	جانب اعتبار صد طومار می آید هنوز

پرسند در مینوی ای دلبر بد خوشتر

لیک از ویش جوانان کاری آید نوز

ای مای زکریه بسیار ما بترس	از دود و خاطریم ز آزار ما بترس
پروانه سان بالتش ما خوبتر را مزن	از شعله های آه سرر بار ما بترس
ما را زبان زبانه از آتش دل است	کرمی من ز کرمی کفار ما بترس
بنیاد صبر ما بر از جابه سبیل غم	از موج خیز دیده خونبار ما بترس
هر لحظه در دل آتش چه بترنی	
از دود آه سینه افکار ما بترس	
ز غصه خون نخورم چون تو مایل همه کس	حدیث مشرب تو نقل محفل همه کس
مخلوق صاف تر از آینه است خاطر ما	بود که ورت ما کرچه در دل همه کس
منم که از کرمت مانده ام چنین محروم	بغیر من شده لطف تو شامل همه کس
ز بیک سیب عیشم سیاه گشته و تو	چراغ انجمن و شمع محفل همه کس
بیا که مسد عشق از آن دقیق تر است	
که حل شود سر از فکر باطل همه کس	
ما بتر از حجت اعتبار و با ما یار باش	یا بگو ترک من و یکباره از اعتبار باش
تا شود روشن تر مهر و وفا ی دیگران	بار قیام هم دوری بر سر آزار باش

من جو رفتم زین درو برکندم از مهر تو دل	مهر کجا خواهی رو و با هر که خواهی یار باش
تا ندانند کس که داری لطف پنهانی بمن	در میان خلق با من بسر آزار باش

گر نمی افتد بی لطفی او با و رست
حال او با تو چگونه در پس دیوار باش

رسیدی هم نفس تا بزم یک لحظه دیدارش	بگو حرفی به تقریب سخن بگویم کنده ارش
رسید آن نندختنهای پروا نیسیلای هم	که گویم عذر نقصیر خود آرام بگفتارش
هنوزم وعده یاری آنمده می برد از ره	اگر چه از مودوم در طریق عین صد بار
مکوی نمین غافل که آمد از سفر آنمده	که از شادی مبادا جان دهم ناویده دیدارش

خیال زلف مشکینش بر دیهوده سودای
شرف زینسان که بنم بار قیاسم بازارش

نظم پیش کسان چشم بروی جو مهرش	ترسم از خویش روم چون بمن افتد کاشش
تا بگویم غم خود دوش جو بر خاست و قیاس	داشت بر غم من دلنده آنمده نکاشش
هست مردود تو غیر و کند از طعن مرا	و چه میکردم اگر پیش تو می بود درش
شکوه نمودم از انیار یا و چون گویم	کز قیاس نتوان دید جدای بیج کاشش

مغافل شرف عمر زده را گشت و از و

بچس زهره نذارو که بر سبک نشن

خوژم دل کسی که ازین غم نشود خلاص	یعنی بمیرد از غم عالم نشود خلاص
زین بای بای کریم جانسوز بس کشد	از موج خیز دیده بر بزم نشود خلاص
بر داغ آرزو نشند مرهم وصال	میرد داغ هجر و زمرهم نشود خلاص
پهلوی خواب مرک بندوم فرو برد	از تنگ منتهی بهدم نشود خلاص

دویم که از غم منتهی مگذراست

فرخنده ساعنی که ازین غم نشود خلاص

ای رازوان اهل دل و کاروان عشق	وی دیده با لهاستم بیکران عشق
شد بر عقل طفل نو آموز ملکوت	تا از سروش غیب شدی کنه دان عشق
ای که از موز جنت بجز تو کیست	آن کنه پروری که بداند زبان عشق
دری همان که جز تو درین خانه کس نماند	از در و پروران و زور و دی نشان عشق

بر لب رسید جان از بجای هجر

وقت ترجم است برین ناتوان عشق

نیت این ابر سیه بر طارم فیروزه رنگ	بلک از اتم گرفت آینه خورشید رنگ
میکنند دعوی بر قمار نوشت آب روان	با وجود آنکه او را صدره آه سر به سنگ



بشست دست ایدل بدندان کندن از سر سبزه سود	عاقبت دادی چو دامن وصال از چنگ
چون بر سوای ز عشق او بر آوریم نام	ناصر با ما نمود بیکر سخن از نام و ننگ
می برد از آستان تو شب صد در دسر کر سبک کویتواند از فعان او متبک	
بران سرم که سوزم معتلف بکف جنود	بر روی خویش به بدم در خروج و دخول
ز غیر دوست بکیار در کشم دامن	کنم ز شغل جهان دل بیا و مشغول
بذکر دوست تدارک کنم بقیه عمر	که در گذشته نگفتم بجز کلام فضول
تمام عمر بخود ظلم کرده ام از جهل	بغیر ظلم بکسی ناید از ظلوم و جهول
اگر صواب بگفتم و کر خطا رفتم	کنون ز کرده پشیمانم و ز گفته ملول
چنین که بسته دیده اهل از غنبر امید هست که از دور در آیدش مامول	
بیان ناله بر آیم چون جرس از دل	که ساز راه نذریم و سحر روان محل
گذشت عمر و تو کاری نساختی افسوس	که دل بفر معاش از معاد سغد غافل
معاشران و حرفان شدند یک یک لیک	خیال مرگ ترا نلذرو منور بدل
چنانکه حال ز ماضی نموده هیچ اثر	از وضع حال نماد اثر به مستقیل

میکن ای شرف امروز کار با فردا

شتاب دور بین و بفرست جل

آن خراباتان غم نروده ایم	۱۶ که دمی بر مراد کم زده ایم
جای مادر حرم دیر بین	که نهان لقب در حرم زده ایم
هر کجا بود مخفی و غنی	همه بر نام خود قسم زده ایم
ماهنگام سوز از یک آه	ملک کونین را به هم زده ایم
لیک بروقت نیستی و فنا	جنمه آنسو ترا ز عدم زده ایم

بی نشانم ای چه عجب

نام خود را کو قلم زده ایم

افتاده ام زیاد و دل از دست داده ام	دست مرا بگیر که از بافتاده ام
دل هر زمان بشوخی بلای کنده مرا	هر دم ز دست دل به بلای فنا ده ام
در کار من تغافل تو پیش بوده است	هر چند درم فای تو دل پیش داده ام
و این طرفه تر که از تو حد بین و فاومهر	افتد هنوز باورم از بسکه ساده ام

هرگز مرا بود مقامی معینی

هر جا که نب رسیده ام سر نهاده ام

شبی برسم کدایی بکوی یار شدم	مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم
نمانده بود امیدم به لطف او لیکن	ز ناامیدی بدگوامید وار شدم
نهان از ویر بخش داشتم نماندنی	نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم
مریخ میخویدی دوش اگر ز من سرزد	کز التفات تو باغیر شرمسار شدم
قناد دوش نغمه شاد کز رم زب که گفت غم خوشترن فلان شدم	
شراب شوق او برداشت ز دل آنجان شدم	که نام بردهم درین شود هر دم فراموشتم
چنان مستغرق عشقم که گویم سخن با کس	در انجمنی سخن سازد خیال یار خاموشتم
من بیمار را بر رسیدن اکنون هست لاجل	که از حال خود اگر نیستم از بسکه مدحوشتم
نغمتم اینقدر از حیرت عشقش سخن با کس	که شد یکبارگی طرز سخن گفتن فراموشتم
زمینان که جا کرد است در دل طرز گفتارین چاکر و حدیث مذکور بان جایی در کو شدم	
خلفی ز مهر بانی او کشد دشمنم	ترسم بدوستی دهد آنکه بگشتم
ناچار بایدیم سخن دشمنان شنید	چون نیست تاب آنکه دل از دوست بکنم
ترسم چون بگویم نظر او بود بغیر	میرم ز شوق و چشم بسویش نیفکتم

دشوار بسکه جان دهم از هجر در دوروز	۱۴ آوازه بشهر و رفتند ز مر و غم
دارم بنزیر حرفه صد آلودگی و خلق	دارند اعتقاد که با کینه دایم

از ترک من گذشت و عمر او بی

کرست همچنان ز تب عشق او تنم

دیوانه و شوم ز درت خلق را برم	وز راه دیگر آیم و تنهات نبرم
مقصود نام نشت و لم را نه غیر	کر بر زبان رود لعل نام دیگرم
هست از سبک در تو مگر شکایت است	ورنه رقیب کیست که من نام او برم
تا کی در انتظار تو هر دم ز اضطراب	آیم بیرون ز خانه و در کوچه بگردم

من تشنه لب عجب بروم ای شرف چو هست

چشم امید بر کرم شاه کوثرم

در نامه جانان من حیران چه نویسم	یز آنکه نویسم غم حیران چه نویسم
از شوق تو هر حرف که در نامه کنم ثبت	شود چو روان دیده کربان چه نویسم
کبرم که مرا طرز نوشتن بشد از یاد	بید است که با این سرو سامان چه نویسم

کرد او بنا کلام شرف جان ز غم ر هجر

این حرف غم اندوز بجایان چه نویسم

بجز دوار حجابی تو داده آمده ایم	بهر خفا کئی دل نهاده آمده ام
خبر ز صحت کرم رقیب یافته ام	ز رشک و دردم آتش فزاده آمده ام
نه کرده فلک کارم کجا کند آخر	ز شیون و در پی دل سر نهاده آمده ام
دلم کشیده ساقی ز دست برده چنین	بمیکده نه همین بهر باد آمده ام
اگر چه کمتر از دزه چون لبین	
بمهرت از همه عالم زیاده آمده ام	
دوش از غم تو تا به سحر خون کریم	از شمع بيش سوختم افزون کریم
دیدم باغ سرو سبزی قد کشیده بود	در آرزوی آن قد موزون کریم
روی زمین ز کرب من لاله زار شد	هر جا بیا در آن لب میگون کریم
اوراق کل ز حرف و فاساده بافتم	بر حال یلبلان بمن خون کریم
بر خاست ناله از در و دیوار ای	
هر که بکشد غم من بخون کریم	
رفتم و این سراج بر غم گذاشتم	دنیای مختش همه با هم گذاشتم
روز و دای بر سر کویت ز خون دل	صد جانان دیده بر هم گذاشتم
شد حال ما بکام رقیبان کینه جو ی	تا کار خود بیاری همدم گذاشتم

در دل نماز کن مکن عقل را بجا ل	این ملک را بعشق مسلم گذاریم
صد شکوه داشتیم و نگریدیم از رقیب	این شرح جانکد از مجرم گذاریم

داویم جان براه سگان تو چون

نای میان مردم عالم گذاریم

بروای محتسب بفرخند ابدار از دستم	مرا از زبیر خون جنم و مزاری که من مستم
خوش آن مجلس که چون از جلوه ساقی بشوم بخود	چو صورت غمخیز از حیرت بماند جام در دستم
چو سبقتی سخن با غیر در مجلس بر غم من	شنیدم حرف ادا از رشک و مضمونش ندانم
صفای عشق من گاه بچشم جلوه کر آنم	بهر صورت که در آینه دل نقش می بستم

آن ترس مخور دیگر حالتی دارد

نمیدانم چه حالت این نه بیارم معیدم

نشانده با نلورویان به نرم خویشن بارم	که کریم بسوی دیگری سازد گنهگارم
ندارم من گمان هیچ تقصیری بخود لیکن	از آن سرمنده ام گمان شوخ بنبارد گنهگارم
ز آب جنم نوشیم بای در کل مانده ای ناصح	نه مزاری که من همچون سوسانان گرفتارم
نه از یاری مرا برسد رقیبش بر آن آید	که گوید انتقام بار و از غرت کند زارم

چون از سیه بختی بجایم در فراق او

چشم کرباب آید جان زانده شب بزم

چشم نای زبزم یاز ناخشنود بر خیزم	کنوید با من بیدل سخن تا زود بر خیزم
بیداد از تو کی جویم جدایی ز رفیق من	که از بزم صبح یک حرف عتاب لوده بر خیزم
ز رشک غیر ترسم بچو دها سر زندا ز من	ز بزم او بجان بهتر که امشب زود بر خیزم
بی ترتیب بزم خاص مجلس می دهی بر هم	اگر من هم در آن مفعول نباشم زود بر خیزم

از بچو دهای شب بزم منده در بزمش

تجان بهتر که تا اظهار آن بنموده بر خیزم

شدم نزد یک مرک از دوری بار یک من دارم	مثنوی این اندک است از درد بسیار یک من دارم
ز رشک غیر در عشقش می صدبار می میرم	ز جان کندن بود دشوار تر کار یک من دارم
نکرد آزار غیرم تا ندید از بار روی دل	همه از جانب یار است آزار یک من دارم

از آن نظم مقبول طبع در دمنده است

که بوی دردی آید ز گفتار یک من دارم

ز قبول خلق گفتم که مگر کنو نهی دم	بد کائنات بودم بوجال خود فتادم
فلک رسانده بودم سر کبرای می هستی	چو بنیستی رسیدم همه را ز سر نهی دم
منم آن غبار ضایع که در انقلاب کردون	نه زمین کند قبولم نه فلک دهد مرا دم

همه راز دار خودند و شکست ما

تو خلاصه ضمیری و منی روی زیادم

ز بسکه ساخته مشغول حسن خویشتم	شد از برابر و با او هنوز در سخنم
من اسیر بهر چاروم درین فکر ام	که خویش را بسیر کوی او جهان
بهیچکس نشوم همسخن از آن ترسم	اگر بوی عشق تو باشد تا که از سخنم

چگونه دم زخم از درد دل که بچوشت

نهاده حیرت عشق تو مهر بردم

قلم از عشوه نمایی است که من میدانم	سر این فتنه زجایی است که من میدانم
هر نگاهش بمن سوزنده در روز وصال	در شب بجز بلا نیست که من میدانم
شیخ من جور و جفا میکند با غیار	بهنر از مهر و وفا می است که من میدانم

کی شرف از سر زلفش دل آید بیرون

او گرفتار بلا می است که من میدانم

شرم میدارم که گویم عاشق زار تو ام	در نه غم می سند که ای بدختر گرفتار تو ام
کریه در بزم تو کردم همسخن با دیگر می	لیک پنهان کوشش دل باشند بقتار تو ام

کار آینه با تو بیداد تو سرگردان او

ای شکر عیلت جهان سر و کار تو ام

هوای روضه جنت ز سر بدر کردم	بخشنی از سر کوی تو سر بر کردم
ز جمله دور تریم از حریم کعبه وصل	اگر چه از همه کس منی بیشتر کردم
مگر فایده کر چه با تو گفتن حال	ز دل غبار غمی خالیسا بدر کردم

هزار شکوه فزون داشتیم و لب بستیم

ز ناز کی خوی او حذر کردم

چون پیغام خود با قاصد دلداری میگویم	ز بیم آنکه از یادش رود صید یار میگویم
جفای بینم و تا بدینکند هیچکس او را	بهر کس می رسم عذر بجای یار میگویم
چنان در خاطرم جا کرده ذوق گفتگوی او	که شب در خواب هم با خود حدیث یار میگویم
بیه تاز از سر و نشین که گویم با تو حال خود	که ناکه می شوم بتیاب و با اغیار میگویم

مرا گفتی که در دلداری بسیار میگویم

چو دارم محنت بسیار از آن بسیار میگویم

زان کز نیم سفر و دوری باری کیرم	کز سفر آیم و با یار کناری کیرم
تا برای مکر آناه دو چارم کرد	هر دم از شوق سر راه گذاری کیرم
بیقرارم که بگویم تو رسم آنجا نیز	کاش یک لحظه تو انم که قرار ی کیرم

تا بیا رنند سر بر سرم آن بدخورا

هر زمان روز اجل دامن یاری گیرم

می خواستم نظاره آن دلربا کنم	فرصت نداد که به که تاجبم و ا کنم
مردم زرد و چند ز بهر فریب خویش	نام بجا و جور تو مهر و وفا کنم
هر کس که بیدش شودش دوق عاشقی	از بسکه حرف عشق به لذت ادا کنم
من که نظاره تو نظر می نه بستی	راضی شدم که خاب درت تو تیا کنم

چون بخودی کنم از یاد وصل او

روزی اگر رسم بوصالش چها کنم

آن بد که مثل او ندید کس نشان منم	و آن بد که بخت زو منبری در جهان منم
آن خاسری که کرده بازار کائنات	سرمایه جو عمر گرامی زبان منم
آن مفتی که کبر از دویو فی ا مثل	تعلیم صد هزار کینه هر زمان منم
و آن کو خوانده مصحف و خوانده آیتی	آورده در زمان بعل عکس آن منم
آن کابجو که یک رهش از شهید معرفت	شیرین نمشته کام ازین هفت خوان منم
با خویش من که بد شدم از طور زینت خویش	با هر که کو بد او بد من مهربان منم

تا چند سر زلفش گفت ای سبب

این بسکه خاک در که شاه جهان منم

خوش آن ساعت که بهانی بروی یار میدیدم	چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم
چنان جورخش بودم که هیچ آگهی نكشتم	بمجلس از رقیبان کر چه صد آزار میدیدم
بی تسکین درد دل چو میکردم نظر سوسن	مهاک خود در آن آینه رخسار میدیدم
ز عالم کاشکی من آنقدر بیرون نمی رفتم	که پیش آن بجا چو خواری اغیار میدیدم

از دیدن آن بت چه معنی دست میداد

که از حیرت ترا چون صورت دیوار میدیدم

ز آشنایان دوام و مجنون صفت بیگانه ام	چون کنم با کس نمی سازد دل دیوانه ام
تا زمستی زود تر بر خیزم از بزمش کند	هر دم ایامی که ساقی بر دهد بجانم
می روم در آتش سوزان و آگهی نیستم	بسکه گرم کار خود در عشق چون پروانه ام
در نه بندم هیچکس در آرزوی آگهی یار	از سر مستی شبی آید به محبت خانه ام

ره نمی بردم ز کوشش شب گویشای

آشنای کر نمی آورد سوی خانه ام

بهر مجلس که جاسازم حدیث میگویند	که حرف آینه نامهربان را در میان برسم
چنان گوید جواب من گزان کرد در قیاب	بمجلس کرمین بیدل از و حرفی بهان برسم

ز حال او اگر چه اکیم بیش از همه لیکن	ز بیابی شوق احوال او از این و آن برسم
روم مردم ز شوق از دیکری برسم حدیث او	ز یک کس چون سام حال آنکه بر زبان برسم
عشق نهانم خون میزد و بر همه ظاهر که با هر کس نشینم حرف آنکه هر زمان برسم	
و که سوز دهن بیمار ز تنب هر روزم	سوزش من نه ز عشق است ازین بی سویم
چندی عشق توان بود خوش اندم که فند	شعله در خن ازین حرف جهان افروزم
چرخ فیروزه زبون همدم ساخت کجاست	مدر عشق که بر چرخ کند فیروزم
عشق میگویم و جان میدهم ایوای که من	چه بلا عاشق این عشق بلا انگیزم
ای پیر شدم پیر عزابات کجاست که جو طفلان روم و نکته عشق آموزم	
بهر کاری اگر چه خویش را مشغول می سازم	ولیکن هیچ مشغولی نمی آرد ازو بازم
ز راه انتظار او روم مردم ز نومیدی	در شوقم کند امیدوار و آورد بازم
همه جانان شدم از بسکه بودم در خیال او	سود و مساز جانان هر که او کردید مسازم
چون تو انم که گویم بیش از عیب رقیبانرا	نویسم روز طوماری و شب در کوشش اندازم
زمستی نابکی کوی افسانه عشقش	

مخمس کن ترسم از نو فاش کرد و ناکهان نام

دور از نو ای بری من دیوانه مانده ام	بی خاتمان بگوشه ویرانه مانده ام
اغیار بی ملاحظه در گفتگوی من	از غایت حیا ز تو بیکانه مانده ام
جان عزیز رقص گئان میکند بنار	حیران عشق بازی پروانه مانده ام
محروم بگرفته ام از آستان تو	شمر سنده از سکان در خانه مانده ام

برگرفته جان چو از بی بنار

موقوف یک اشارت جانانه مانده ام

هر چند دور مانده ز اقبال خد متم	از جان غلام شاه و دعا گوئی دولتم
گر ز در گشت گشت و بودم از ان چه غم	موقوف یک ترنج از ان ابر ر همتم
ساختن اگر چه بنایم صفا ز خلق	بنود بسان آینه با کس کدور نم
بامدعی چگونه ز تم دم زد شمنی	من کز ازل سرشته مهر و محبتتم

سهم کدای آن سر کو کرجه ای

ناید فرو به کوکبه چرخ سهم

ما بی لب تو ساغر غم در کشیده ایم	خون خورده ایم و دم در کشیده ایم
چین در چین ما افتاد است کرجه ما	بیمانه نای زهر سهم در کشیده ایم

فایز ز سودستی و سودای بیستی	۲۲	هر حرف هست و نیست قلم در کشیده ایم
منت چرا کشیم بی جرعه جو	ما	آب خضر ز ساغر جم در کشیده ایم
دامن فتنانده ایم بشمع وجود خویش		
سر چون بخت بجزیب عدم در کشیده ایم		
سوی خود میل دل آن سبیر دانسته ام		میکند از طعنه بد کو حذر دانسته ام
بی بندم کمر چه آزر دست طبع نازک		نبینی با من چو اول انقدر دانسته ام
لطف تو دانسته ام باغبان محرم مرغ		او کلفت این با من از جای در دانسته ام
دور از نرم وصالش ایدل از غیرت مسوز		منت کس را در حرم او گذرد دانسته ام
سبزه بد مهری آناه را با خود		
خوب میدانم اکنون خوشتر دانسته ام		
ترا ای مهربو فامی شناسم		بنوعبکه سببی ترا می شناسم
چگونه شوم شاد از وعده تو		چو من طالع خویش را می شناسم
ز عهدی که گشت کرده بار قیام		چرا غم خورم چون ترا می شناسم
بگو که در من در دیگری رو		درین شهر جز تو کرامی شناسم
غزلهای پاک ترا بی تخلص		



شرف من به لطف ادا می شناسم

لجاسند آند نفی از زبان مای می کردم	بهر جا لطف او نسبت بخود اظهار می کردم
گمان چون بزد غیر از عشق من به فریب ادا	دور و زری کاش ترک اختلاط پار می کردم
در آن فرصت که با من به بود از صحبت بد کو	باور از دل خود کاشکی اظهار می کردم
از آن رو با من به بدل نماده لطف بسیار	که با جس من صحبتش بسیار می کردم

می کنم از صحبتش آخر چنین بزم

کز اول منع او از صحبت اخبار می کردم

چنین تا کی خد از اندوه حرف بزم غم باشم	خورد باد کیران سنبهائی و من منم باشم
شنیدم با حریفان میل بزم آراستن دای	چه باشد کرد در آن صحبت من بچاره هم باشم
بچشم دوستان کرسافت خوارم بنیت نم کن	کشد انیم که میخواهد زبون خصم هم باشم

شرف از سیکده مانفره مستانه بیرون

میان مردمان تا کی به تقوا مشتم باشم

مالب ز ذکر غیر تو خاموش کرده ایم	باباد نو ز غیر فراموش کرده ایم
چون کرده ایم پیش تو آغاز گفتگو	مقصود خود ز شوق فراموش کرده ایم
مقصود ما شنیدن نام تو بوده است	کاهی ز ناصح ارسخنی کوشن کرده ایم

می زد و شربت اگر چه دم از هوشش عمر تا

بازش ز جام عشق تو مد هوش کرده ایم

دردا که گفت سحران در گوشه ظالم	نشسته یار در دم ناکفته ماند عالم
کفتی ز درد سحران در فکر مرک خود باش	دور از تو ای جفا جو منم درین خیالم
ویدی بچشم رحمت سویم ولی چه حاصل	داوی ز لطف جانم بکشتی ز انفعالم
از درد من چه پرسی نشسته نیت درم	احوال خود چه گویم تا گفتنی است عالم

افتاده ام ز مایه دورای شربت که از غم

یک روز در فراقش بودی هزار سالم

سببی که جای بر آن خاک آستانه گنم	بی زرقن از آن کوی صدها گنم
برور چند گنم انتظار و سب ز درت	نذیده رویتو نو مسید رو بخانه گنم
چنان خیال تو ام ساخته ر بوده خویش	که خواهم از خودی خویش کناره گنم
بیار کس ننگد عرض حال من به نمان	ملکه خود بغیر لهای عاسفانه گنم

شربت چگونه به بندم ز حرف عشق نمان

چون سبلی خاطر باین ترانه گنم

ر بوده آنچنان از خود خیال آن بر بروم	که خود حرفی اگر برسد جواب آن نمی گویم
--------------------------------------	---------------------------------------

یکی شد هر دو وصلم از خیال بشر آن مانند کون	که دایم انتظار او نظری بر دهر شویم
بد لجوی اگر جای بر آمد نام تو نا که	نباید باورم از بسکه دوستم از تو بد خویم
چه شوقست این که گویم سخن از دیگری باها	در انشای سخن چون بگرم حرف تو میگویم

سرفشادم به بهوشی عشق او که از برش

خبر نبود ز بند ناصح و از وطن بد گویم

چه سود از آن که در آفاق بی نظیر شدم	نظیر جام هم از باکی فیر شدم
مرا چو بخت به نظم امور هست ظنیر	چه سود از آن که به نظم سخن ظنیر شدم
اگر چه کوب بختم بلند گشت چنان	که آفتاب صفت آسمان سر بر شدم
ولی بلندیم آخر نتیجه این بختید	که چون ستاره بچشم کسان حقیر شدم
کیوتری بدم از برج خود جدا بکشد	که بهر دانه درین دامه اسیر شدم
بکوش جان من آمد صغیر عالم قدس	به آشیانه خود باز از آن صغیر شدم
شکوه و شان بجای تو بردش بودم	کنون چگونه جوانی کنم که بپر شدم
برای مال کجایم خورم که همچو رسول	بود به فقر مرا خراگر فقیر شدم

ز سیر طعنه نیم به چنان

ز خلق هیچ کمان که چه کوشه گیر شدم

مارخت خود بودی حیرت کشیده ایم	تا دیده ایم روی تو خود را ندیده ایم
فارغ نبوده ایم زیاد تو	با کف تا ایم حرف غمت یا شنیده ایم
تا ملک دل رقم زده نام دوست شد	بر حرف ما سوا خط نشان کشیده ایم
از دوست چون رسید با نامه ز	صد ره نموده ایم بهر کس رسیده ایم

چون کار ما رفت بکندای رسیده ایم

غیر از کوه دران خم ابرو ندیده ایم

در حسن یار ما نظرای بارسا مکن	مارند و عاشقیم تو تقلید ما مکن
یک دم که سمره تو ام از غیر تم مکش	در انتظار غیر نظر در قفا مکن
ترسم گمان برند که از عشقم آسیده	خود را به طعن مدعیان آشنا مکن
کی در فحاشی تو شنود کس بدی زین	ابن اعتقاد در حق اهل و فام مکن

مست و خراب دیده ام و شای

دعوی زهد و توبه و کسبش من مکن

ز عشقتش بر زبان دارند خلقی گفتگوی من	روم زین شهر باشد ترک شد خوی من
مردم همسخن با او که می ترسم شود آ که	ز عشق خود جو جهد اضطراب گفتگوی من
ز نخب بدعجب نبود اگر جای بدام افتد	ببال مرغ از باری فرستد نامه سوئی من

دی صدار میکرد از رفیقان جستجویی	کجا شد آنکه کر روزی نمی رفتم بکوی او
شرف مردم جز از مردم شنیدم ذوق میخاست که تقریبی ندارد آمدن مردم بکوی من	
کس نمی بینم که بنود در پی آزار من دست اگر باید کند صدره شکست کار من عاقبت کاری کند این کربه بسیار من مصلحت نیست که آید بزبان آن سخنان می شود خاک چو آخر تن نازک بدنان داد بجان و گفت ای سر پیمان شکنان بیشتر ز آنکه بر نذاخت تو اهرم نان	کرچه آزار کسی هرگز نبوده کار من آنکه در صد کار آن را دستگیری کرده ام سبیل اشکم بر کند بنیاد و سمنای کرچه دارم از رفیق تو سخنها ی نهان هر دم از دامن کل باد چه افشانند کرد دوش در دیر میخان پیر خرابات بمن در خرابات می سازد و خاتم دل
لب فرو بند از بد اختیار که یار میرساند ز تو هر طوطی بانان سخنان	
کشیده بیادت سری در کربان سری با خیال تو فارغ رسامان شده ز وجو آهوی و حنی کر زبان	منم می تو در گنج غم با بد امان دل بر محبت ز مهر تو خای اگر گشته پید از دور آستانای

سر آمد اگر عمر در حرف شوق ۱۳۵ نهوز این حکایت نیاید به بابا ن

شرف اندکی مانده که کفر ز نفس

هنه سر جو دیوانگان در بابان

ن مجلس دوش مست آن سرو بالا آمدی بیرون	نخیزم کمر بستگی و تنها آمدی بیرون
بچه الله که چون رفیق استب به نرم او	نمیدی جای خود شمرنده ز آنجا آمدی بیرون
خوشا آنشب که مارا بار قیام گفتگوی شد	تو هم بنشستی اندر نرم و با آمدی بیرون
من و اندیشه بی او بسر بردن بحالت این	چنین دردی و آنکه زین تن فکر محالست این
نزارد عشق من چون حسن بی بابان او آخر	که عشق بر دوامست آن و حسن بی زوال این
ز بس کار زده ام از التفات یار با اعتبار	نمیدانم که کج میسر یارم وصالست این
زب اوزا مهربان دیدم بحال غریب از غیرت	نهوزم دل بجای خود نمی آید چه حالست این

جو بر مانده میگرد بجای یار در مجلس

شرف بیرون روزی ز مش که آثار است

با من ز حرف بسته زبان گفته دان من	تمام می چه گفت در از زبان من
بیرون جهان برم ز دلش تهمت رقیب	چون بی نه برده ام که چه گفته نهان من
باشم کنا به کار تو ز آنها اگر کند	کجوف در حضور تو خاطر نشان من

ایدل مشغول بدی گفت کر قیب	داند چو قصد خضم مهر نموده دان من
بکر سویی که نمی آورد در تاب تغافل تو دل ناتوان من	
ز رشک لطف او دارد دل بر خون سودا	لکن باور بتو نقی دروغی که نمود از من
بلخ غم از ورودی باخویش می کفتم	شدم شرمنده کو غافل رسید آنرا شود از من
ز شادی مردم آنست که از بیم رقیبان	نهانی گفت حرفی با من و بگذشت زود از من
مشغول شدل رقیب از بهر تو کرداد دشنام	که آن بد مهر از چیزی در کربنده بود از من
شرف خون مندم که باجه مضنونست این مشب نخوانده نامه او بدی غافل ربود از من	
همیشه خضم من و افکار بودی تو	بهر که دشمن من بوده یار بودی تو
ز دوری تو گفتم خاک منزلی بر سر	که همنشین من خاک یار بودی تو
دلا به دوری او چون قرار میگیری	چو گاه دیدن او بفرار بودی تو
هنوز خرقة پشمینه مشکبوست مرا	از آن شبی که چو کل در کنار بودی تو
شرف چو یار بغرم سفر گری است رفیق او نشدی در چکار بودی تو	

رفت آنچنان ز خاطر تو نامراد تو	کافتد بر و چونم نو آید بیاد تو
با آنکه جان فدا تو کردم با اعتقاد تو	با من هنوز راست نشد اعتقاد تو
جان باز تر ز من نبود عاشقی ترا	بیش است که چه بردگان اعتماد تو
خود را با برشته تر ویر بسته	تا محکم است سلسله اتحاد تو

مقصود خویش از در میان جو

بود است چون همیشه ازین در کشاد تو

بود سپیده در بزم جنگجوی او	برای رفتن من بوده تذخوئی او
چه احتیاج نقایست آفتابی را	که هم حجاب رخ اوست خویردیی او
ز قیب سک صفتش را بریده با دوزبان	که دور ماندم از ان در بهر زه کوی او

میر امید از وفای آن بدخو

که بهر مصلحتی بوده تذخوئی او

با جفا نای رقیبان خوشند لم در کوئینو	تا بتقریب شکایت هر دم آیم بیش تو
خواستم دستی زینبایی زخم درد امنت	و که بر جاماندم از حیرت جو دیدم رویتو
بسکه دارم اضطراب از شوق تو بر بای من	جوید از بای درکیشی چو آیم سوئیتو
رویتو تابان چو خورشید شده از هر طرف	عالی چون دزه سرگردان بخت و جوتو

ای داری هوای کافری چنان مکن

ز آنکه بوی عشق می آید زلفت و کوی تو

یار من یصبر دل چون بشنوم پیغام تو	کز سنون بجوئی شوم قاصد چو کوی نام تو
ترسم که از ذوقِ خبر عشق تو در یابم زن	غافل ز عشقم قاصدی کار دهم پیغام تو
کفّی ز بتیابی بر خط نام پیش غیر	خود کی گذارد غیرم تا باز کوی نام تو
جام می فیض لب کیفتی و بگردید	ساقی دهد چون باوه ام در نرم عشق ز جام تو

هر دم رقیب آرد من دشنام دیگر از لب

غافل که می یابد ذوقی ز هر دشنام

سوزم بدایع و بنایم بسوی تو	تا در دم زباده شود آرزوی تو
سوخت اگر بجز به شوق آورد مرا	ره کم کنم ز شوق چو ایم بسوی تو
بکشت بزم خویش مرا هم بخوان مطلق	تا چند ترسم از دران کفکوی تو
میرم زغم که آه چرا آدم بر و ن	چون بکرم که دیگری آید بکوی تو

ای آرزوی جان سوخته را بپرس

ز آن پیشتر که جان دهد از آرزوی تو

ترحم کو مکن گویم چو در دغوبستن با او	چو بنود مدعای من ازین عجز سخن با او
--------------------------------------	-------------------------------------

کسی که بار در خواب گناهش کرده ام صدر	نیکوید بصد در هوا حرفی بهرین با او
نه برای که در خویش با آن تمدنم	نه تاب انداز من دیگری کوید سخن با او

میاد اهنم بهانش شود در دیگری ظاهر

ملوای هشتین احوال من در انجمن با او

جو سرفراز جهان گشتم از غنایت تو	که کوشش میکند از من کنون شکایت تو
بهیچکس نشدم همسخن از آن ترسم	که یخبر روم بر زبان حکایت تو
مکوز غیر کن اندیشه سویی من مگذر	چه پاک دارم از تو که بود غنایت تو

سنا خوشی گذراست روزگار

رقیب خوش گذرا میده در حمایت تو

مرا بخنی که برسد آن طیب در دمنان کو	و که خواهم روم از شوق سونش قوت آن کو
کنند اعتبار از لطف بهانش نقلها هر جا	سخن دانی که کوید این سخن بهمان بجانا کو
سکین صبر چون سازم که کس یادش دهد این	کجا دارد کس آن بار امر آن صبر و سما کو
جراحت مات در جام نهان از جور او یاری	که بتوان گفت با او شمه این درد نهان کو

شرف جوید ازین کافر دلاں رسم مسلمانان

جه نادانی است این رسم از که میجوی مسلمان کو

با خلق مبتلا نشود مبتلائی تو	بیگانه باشد از همه خلق آشنایی تو
میخواهم از خدا بد عاصد هزار جان	تا صد هزار بار بهیرم برای تو
چشمیکه بنت منزلت از کرب کو را بد	خون به زغم ولی که در وینت جای تو
از سر کجا هوای تو بیرون رود مرا	از چون حباب سر رودم در هوای تو

قدر وصال او تو ندانسته

بهران بین که سپید اکنون شرای تو

اجل و شواری غم بر من آسان میکند بانه	خلاصم از غم دوری جانان میکند یا نه
نهان سویم بچشم لطف و دید اما نمیدانم	که با اغیار هم این لطف پنهان میکند بانه
برای امتحان با غیر یک ره امتحانی کن	جهانی را بسین گرفته ویران میکند بانه
با و اظهار کردم مهر و در اندیشه آغم	که آن نامهربان از غیر پنهان میکند بانه

بر وعده او دل نهاد اما نمیدانم

که فکر کار آن بر بصیر و سامان میکند بانه

فرستم نامه بر که سویی آنشوخ ستمکار	نویسم صدره از شوق و کتم باز از خون باز
نویسم که سویی غیر نامه بکه سپوشم	کتم صد جا رقم من نام آن شوخ ستمکار
چنین که صبحی باده وصل تو بخود مینوم باز	رفت را چون بروز وصل خواهم کرد و نظاره

چهره پنهان میبکشی قاصد بگو آخر که بود اینجا | که کرد آن شدخو ناخوانده مکتوب مرا باره

بسی امید از انکل تازه سنبازای دهل

چو دیدم مدعی را از سر آن کوی آواره

ای رفیق بر صفت ماه از خط سبکون زده | چشم جادویت ره صد دل بیک افسون زده

خو زده می باغ و از غیرت دلم را کرده خون | کشته شمع جمع و آتش در من مخزون زده

چون نسوزد عالمی را بر طرف از دود آه | زین همه آتش که بلی در دل مجنون زده

سوز پنهان مرا ابلکانش بودی شعله | تا شدی روشن که غمقش در من آتش چون

کرده چشم مردمان از کرب غرق خون

چون بزم غم دم از سوز دل بر خون زده

نیم بی با تو یکدم اگر یادم کنی ورنه | دلت را شادمان خواهم تو کز شادم کنی بانه

بر آیم کز جنون آیم بگویت از جفا یو | گشتم فریاد اگر کوشتی بفریادم کنی بانه

سریب امروز بینشش با من کردی چو دلیلی | که خواهد کرد او یادم تو کز یادم کنی بانه

مرا همچون بنود خلاهی از کند او

همان صید گرفتارم کز آزادم کنی ورنه

شادم بدین که هست ز شعرم ترا نه | کز بهر اختلاط تو باشد بها نه



زبان خوشندلم ز نظم که سازم بنظم خویش	تقریب و کوبش ز غم خود فاش
خواهم بطوف کوبو بوسم شب آستان	ترسم ز خون دیده بماند نشان
خوسندی بجان به بزم تشنم چنین که بار	هر لحظه جوبه از پی رفتن بهسان
کر آن غزال کوش بنظم کند هر روز آورد غزل عاشقا نه	
ای همشین که دوش دران بزم بود	زان ماه گفتگوی مرا چون شنید
صد بار گفته که بگویم غمت بیا	چون وقت آن رسید بغافل نموده
باز آنجوش هیچ گمان کنایه نیست	بنهان مکن ز ما سخنی که نشنوده
ترسم اگر مجال بیفتد بگو نام	در پیش او سر سخنم کرشوده
باقی است بدگمانی تو در حق سر با آنکه صد رهش بوفاز مود	
دیشب چه سخن بود که از ناز گفتی	رفتی که بگویی بمن و باز نه گفتی
دادی به نیاز بجای باده باغیسار	صد گونه حدیث غلط انداز نه گفتی
هرگز نشیدی سخنی از من بیدل	کو را بر قیاس سخن ساز نه گفتی
شد عشق نهان تو شهره ایام	

دین طرفه کباب مجلس این از نقلی

نمانده خوشه بی عالم غم آباد است بیداری	۳۹ نشاط و عیش از عالم برفا داد است بیداری
نمی آرد جواب نامه در درمرا قاصد	غلط کرده بدست دیگری داد است بیداری
رقیب امروز منم کرد از آمدش کوفتش	بسر وفت غم پنهانم افتاد است بیداری
زانسان وصیت میکنم با خاطر فارغ که از مرک خود آن بیمار غم شاد است بیداری	
ساخت غیم ز تو مهجور تو هم میدانی	من خود از تو نشدم دور تو هم میدانی
غیر این قدم نبت نه من میگویم	سخت این قصه مشهور تو هم میدانی
گفت حاجی بر من مدعی نام تو هم	بیشک آنجا شده مذکور تو هم میدانی
چاره ساری وصل کر این بیش مرا	نبت دوری ز تو مقذور تو هم میدانی
کر رفت ز خاک درت از طعن رقیب بود آندل شده معذور تو هم میدانی	
کر میکنی ز صد غم آسوده می کنی	حیف آیدم ز تیغ تو کاهوده میکنی
نشسته اگر سخن مدعی جری	افغان من نشوده و نشنوده می کنی
من از جاف خوش و تو ای غیر بیش بار	نقل حدیث بوده و نا بوده می کنی

صد جور می گیتی و نمی رنجم ای رقیب	چون آکلم که این همه فرموده می گیتی
بهتر که ای سر روی از کوی او برون مستی و صد حکایت سپیده می گیتی	
چنان گشتم ضعیف از دوری خورشید رخسار	که می افتم چو سایه بر زمان در باغی دیواری
یعنی آن بری گشتم چنان از همدان و صنی	که بگر بزم اگر سویی من آید ناکهان یاری
بخود پیچم مباد اعرض حال دیگری باشد	اگر افتاده بنیم بر سر آن کوی طوماری
از نانوایانی برگزیدن آه نتواند نشسته همچو شمع کشته در خانه تاری	
شنیدم ای رفیق از عشق حال مشکلی دار	بدر و دل گرفتاری و یاری غافل دار
بود در دو غمت را من تو اتم چاره کردن	مکن پنهان بگو با من اگر در دلدی دار
ترا که میدیدم جاکاه در سلک غلامان نشن	مبارک بادت این دولت که بخت مقبلی دار
بر سوا می عشق ارهت فکر نام و ناموست	عجب اندیشه دوری و فکر باطلی دار
خوری غم بهر خود و ز بهر یاران ای سر عشق ز غم کوی سرشتندت عجب آب و هلی دار	
تا کی پیچ در حق مبدگان شنوی	با خود تصور کنی و سرگران شنوی

آید ملک ز سدره بطوف حریم ما	مهر تو نشینی بکلمه مایه پنهان شوی
زمینان که هست برده حُسن تو شعله سوز	از چشم ما چگونه توانی نهان شوی
هر لحظه گویمت نتوانی مَلاکِ من	باشد بغیرت افقی و مکره بران شوی

هر چند بر ساخت ترا در غم ای

ملکب اگر ببار نشینی جوان شوی

زهی یافته بر تیان بادشا بی	خط و خال تو مهر طغرای شا بی
نمی خواستم دل دهم دیگر از کف	زمن برده چشم تو خواهی نخوا بی
مشو سگر اگر گویمت برده دل	دهد چون بر د خنده تو کوا بی
منم یارب افتاده دور از حریمت	از بن جانفشانی بدین عمر کا بی
همیشه خراشی در آلوده دارم	ز آو شب و ناله صبحا بی
بود حاصل ارگونه کون آرزویم	همین اشک گلگون در خسار کا بی
تو تو راحت و عیش چند آنکه با بی	من و محنت و درد و جسدان که خوا بی
از ان ملک معنی و صورت کرفتی	که در ویش طوری تو در بادشا بی

بناه از تو جوید در دوعا لم

که در دین و دنیا تو عالم بنا بی

از چه گویم سخن بحد کسی	که به کیفیتی سخن نه رسد
نرسد سخن من باو هرگز	در رسد سخن او بمن نرسد

من آن نیم ایجهان که هرگز	از عیش تو شادمان نشینم
ورگام دلی نیابم از تو	آز رده چو دیگران نشینم
تو شدم همیشه بادا کر من	بر خوان تو میهسان نشینم
حیف است که بهر استخوانی	در حلقه این سکان نشینم
جز غصه چو بیج در جهان مبت	به کز همه بر کران نشینم

دل برگم از جهان نرف و ار

فارغ ز جهان تابان نشینم

الا ای مقصد و مقصود عالم	که نارد چو نتو دوران از نرداران
تو بپندیدی از یاران تکلف	بپندیدند این طور از تو یاران

ایضا

کوبه یکبار ترک بخت	۳۱ اگر از روی تجسید است
بخت تجسید و ترک ترک جهان	ترک تجسید ترک تجسید است

ای آنکه گان بری کز و هجوری	از روی بونداری خبری معذوری
دارد بدل تو جای بار تو مدد	ترد یک ازان نه که از دل دوری

از طاعت اگر چه لاف اندر هر حال	اندیشه عتقا بودم فکر محال
دایم ز حلال گویم آثار هلال	از من چیزی بغیر خون بنت حلال

آنم که بجز باده نه کیر دستم	جز باده پرستی نکتم تا هستم
عیب است اگر چه می پرستی نیش	این بس که ز قید خود پرستی رستم

کرمی خواند بخت پرستم	کوبید اگر عاقبت پرستم
عزیزت که مردم بنامی خوانند	وین طرف که من پرستم

عشق آمد و ما را از حزد نیز نماند	ما را دل شاد و طرب انگیز نماند
کم کم غم تو به نظم ادا میکردم	چون کفر تو ب بسیار شد آن نیز نماند
با طوق زخوی بد بچشم امروز	چون زلفت تو بر هم زده رکبم امروز
امروز ز بسک خویم آشفته شد است	از صحبت خوش تن بچشم امروز
آمد عبادت سک او بر سرم امروز	جان یافت ز شادی تن غم پرورم امروز
بیماری من چون سبب پرسش او شد	می میرم ازین غم که چرا بهنرم امروز